

قصه‌های جنگ و صلح

فهرست

۲	ترس
۲	مردی که نتوانستند به جنگش بفرستند
۵	برده
۶	سرزمینی که در آن هیچ چیز تیز و برنده نیست
۸	آشتی
۹	نبرد زنگ‌ها
۱۱	چگونه گوش کوتاه‌ها بر گوش بلندها پیروز شدند؟
۱۳	بدون پلک زدن
۱۴	دروازه‌های بهشت
۱۴	چاه آب دهکده کاشینا پیانا
۱۷	یک نفر و هفت اسم
۱۷	خودم هم به جهنم!
۱۸	دیوار بینابین
۱۹	دعوا بر سر یک تکه استخوان
۲۰	نمی‌خواهم از تخم بیرون بیایم
۲۱	دانشگاه آدم‌سوزی
۲۱	قصه‌های خواندنی
۲۶	نبرد
۲۸	ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته‌ایم

ترس

ما یک کشور صلح طلب هستیم. به هیچ‌کسی حمله نمی‌کنیم مگر اینکه او به ما حمله کند. پس هر کس که قصد حمله به ما را نداشته باشد، لازم نیست از ما بترسد. هر کس سعی کند خود را در مقابل ما محافظت و تجهیز کند، یعنی از ما می‌ترسد. هر کس که از ما بترسد، یعنی می‌خواهد به ما حمله کند.

پس، ما به هر کس که خود را برای دفاع آماده کند، حمله می‌کنیم!
«جنگ‌های عجیب و غریب»، مارتین آور، فرشته مهرابی، انتشارات نقش مانا

مردی که نتوانستند به جنگش بفرستند

ملوان پیر چپقش را از لیش برداشت و با تحقیر تف کرد و گفت: «جنگ نه موضوع پیچیده‌ای است و نه فهمش مشکل است. آدم یک تفنگ بر می‌دارد و مردم را می‌کشد. ولی پدر بزرگ من ناقلایی بود که از پستش بر نمی‌آمدند. هیچ کس مثل او اصولی فکر نمی‌کرد.»
بچه‌ها در مدتی که او متفکرانه به چپقش پک می‌زد و به دریا نگاه می‌کرد، ساکت نشسته بودند. می‌دانستند که به زودی دنبال حرفش را خواهد گرفت.

ملوان پیر گفت: «زمان جنگ تصفیه‌ی اخلاقی بود. خیلی سال از آن موقع می‌گذرد. هنوز شما به دنیا نیامده بودید. پدر بزرگ من، که آن وقت‌ها جوان خوش‌قیافه‌ای بود با همه‌ی جوان‌های دیگر برای سربازی احضار شده بود. دکتر توی گلوش نگاه می‌انداخت و با شست روی قفسه‌ی سینه‌اش فشاری داد و اعلام کرد که از همه‌شان سالم‌تر است.»
برندش حمام و درش آوردند و یک دست لباس نظامی به تنش کردند و یک تفنگ به دستش دادند و به او گفتند خوب، حالا آماده شدی.

پدر بزرگم به آن‌ها گفت: «برای چه کاری آماده شده‌ام؟»

گفتند: «معلوم است دیگر! برای این که بروی تیر در کنی!»

پدر بزرگم ول کن نبود. باز پرسید: «من می‌خواهم بدانم به کی باید تیر در کنم؟»

گفتند: «خوب معلوم است دیگر: به دشمن!»

پدر بزرگم پرسید: «که این دشمن کی باشد؟»

این حرف آن‌ها را کلافه کرد. پدر بزرگم گفت: «اگر لازم بشود که آدم کسی را با تیر بزند، من حرفی ندارم. ولی آخر این آدم کیست؟ اسمش چیست؟ متأهل است یا مجرد؟ بچه دارد یا ندارد؟ شغلش چیست؟ چند سالش است؟ من به کشتن او اعتراضی ندارم، اما شما نمی‌توانید از من بخواهید بروم مردی را که اصلاً نمی‌شناسمش با گلوله سوراخ سوراخ کنم!»

این حرف کاملاً منطقی بود و ژنرال‌ها نمی‌توانستند حقیقت آن را انکار کنند. چاره‌ای نداشتند جز این که بروند به سراغ پرونده‌ی اسامی سپاهیان دشمن و یک نفر را انتخاب بکنند که پدر بزرگم برود و او را بکشد. آمدند و گفتند: «بیا! این مرد را بکش. با آن‌های دیگر هیچ فرق نمی‌کند. این پرونده‌ی کاملش. عکسش هم ضمیمه‌ی پرونده است. بیرش به خانه و با دقت مطالعه‌اش کن. وقتی که آن مرد را حسابی شناختی، برگرد تا بفرستیمت به جبهه او را بکشی.»

روز بعد پدر بزرگم برگشت و گفت: «فایده‌ای ندارد. من نمی‌توانم این مرد را بکشم. در عمرم آدم به این خوبی ندیده‌ام. راستش آنقدر شیفته‌اش شده‌ام که مثل یک برادر دوستش دارم. اسمش اولیور اشمالتس است و یک مغازه دوچرخه‌سازی دارد. صاحب یک زن است، سه تا بچه‌ی کوچک. در اوقات فراغت ویولن می‌زند و آواز "دلبرم، و درخت‌ها شکوفه می‌دهند" را می‌خواند. من این آواز را خیلی دوست دارم. گوش کنید برایتان بخوانم:

دلبرم، نگاه کن، درختها

جان گرفته و شکوفه داده‌اند.

دیگر اشک غم ز چشم‌ها مریز،

خنده کن، عزیز من، مرا ببوس.

پیش از آنکه جانم از بدن رود

در کشاکش ستیز یا گریز،

خنده کن، عزیز من، مرا ببوس،

می‌روم به جنگ و کشته می‌شوم،

الوداع تا به روز رستخیز.»

ژنرال گفت: «خوب، پس است دیگر!» پیدا بود که حسابی متأثر شده است. گفت: «می‌فهمم چه احساسی داری. دست خودت نیست. او را می‌دهیم یک نفر دیگر بکشدش.»

آن وقت ژنرال دوباره به سراغ پرونده‌ها رفت و مدتی دراز از وقتش را صرف خواندن پرونده‌ی سربازان دشمن کرد. بالاخره یک نفر را گیر آورد که به درد کار می‌خورد. به پدربزرگم گفت: «بیا، این هم یک نفر که هر آدمی با دل و جان حاضر است او را بکشد. برو خانه و پرونده‌اش را مطالعه کن. وقتی که درست و حسابی شناختیش برگرد و بی‌معطلی برو او را بکش.»

پدربزرگم پرونده را برد خانه و آن را سر فرصت حسابی مطالعه کرد. این مرد واقعاً آدم چرندی بود. اسمش اوسکار فینکل بود. روزها همه‌اش توی عرق‌فروشی‌ها بود و مست می‌کرد و شب‌ها می‌رفت زنش را کتک می‌زد. خرجش را هم از این راه در می‌آورد که هر جا گدای کوری می‌دید، سکه‌هایی را که مردم توی کاسه‌اش ریخته بودند، می‌دزدید. خلاصه آدمی بود پست و مردم‌آزار و تنبل و حقه باز و بیرحم و لاابالی و بد قول.

پدربزرگم تا آخرهای شب پرونده را مطالعه کرد و صبح روز بعد برگشت پیش ژنرال و گفت: «این مرد بی‌برو و برگشت آدم بی‌شرفی است. واقعاً هیچ دلیلی ندارد که آدم او را نکشد. رذلتین آدمی است که در عمرم دیده‌ام.»

ژنرال گفت: «بسیار خوب، این هم تفنگ. حالا برو به جبهه و بی‌معطلی بکشش.»

پدربزرگم گفت: «اجازه بفرمایید. حتی به رذلتین آدم‌ها هم باید مهلت داد. این یک نامه‌ی خصوصی است که من برای این مرد نوشته‌ام. تصمیم گرفته‌ام که برای آخرین بار امتحانش کنم. شش ماه به او مهلت می‌دهم تا به خودش بیاید و رفتارش را درست کند. اگر تا آخر مهلت درست نشد، می‌روم و مثل یک سگ می‌کشمش.»

پیشنهاد پدربزرگم طبعاً پیشنهاد منصفانه‌ای بود. ژنرال چاره‌ای جز موافقت نداشت. آن وقت پدربزرگم برگشت به خانه که شش ماه صبر کند.

ملوان پیر ساکت شد و با دقتی بی‌مورد شروع کرد به پک زدن به پیش. وقتی که معلوم شد دیگر نمی‌خواهد حرفش را دنبال کند، یک دختر کوچولو پرسید: «آن مرد بالاخره اصلاح شد؟»
ملوان پیر گفت: «آدمی نبود که اصلاح شود. دو ماه بعد، از شدت مستی از پله‌ها افتاد و گردنش شکست. ماجرایش به همین جا تمام شد.»

یک پسر کوچولو پرسید: «خوب پدر بزرگ شما چه کرد؟»
ملوان گفت: «چه کار می‌توانست بکند؟ یارو مرده بود. مرده را که نمی‌شود به گلوله بست. آن‌ها هم چاره‌ای نداشتند جز اینکه پدر بزرگم را از رفتن به جنگ معاف کنند!»
«خنده‌نیشتر: داستان‌های طنزآمیز از نویسندگان جهان»، مایک کوئین، محمود کیانوش، نشر رازی

برده

مردی برده‌ای داشت که همه‌ی کارهایش را انجام می‌داد. او اربابش را می‌شست، موهایش را شانه می‌کرد، غذا را برایش تکه تکه می‌کرد و در دهانش می‌گذاشت، جوراب‌هایش را وصله می‌کرد و ...
ارباب برای جلوگیری از فرار برده زنجیر محکمی به پاهایش بسته بود. او باید روز و شب غلام را زنجیر می‌کرد و یا با خود این طرف و آن طرف می‌برد تا مبادا غلام فرار کند. ارباب همیشه شلاقی در دست داشت و هنگامی که غلام تند راه می‌رفت و زنجیر از دست ارباب خارج می‌شد با آن او را کتک می‌زد. خیلی وقت‌ها ارباب از شلاق زدن خسته می‌شد و تا می‌توانست به برده بینوا و زمین و زمان فحش می‌داد ...

بعضی اوقات که ارباب یاد جوانی خودش می‌افتاد دلش می‌گرفت. آن روزها می‌توانست در جنگل آزادانه گردش کند بدون آنکه زنجیرهای سنگین آهنی را همیشه با خود بکشد ...
یک بار وقتی ارباب حسابی از دست غلام کلافه شده بود و داشت به او بد و بیراه می‌گفت، یکی از اطرافیان به او گفت: «اگه این غلام این همه بی‌خاصیته، چرا اونو آزاد نمی‌کنی؟»
مرد گفت: «با این همه شکنجه‌ای که به او دادم، اگه آزادش کنم منو می‌کشد.» اما مرد در دل به این کار راضی بود.

اما برده چطور؟ آیا او هم در فکر آزادی خود بود؟ نه! او خیلی وقت بود که از فکر آزادی بیرون آمده بود. آرزویش این بود که زنجیر کسی را در دست بگیرد و او را شلاق بزند. آری! آرزوی برده ارباب شدن بود.

«جنگ‌های عجیب و غریب»، مارتین آور، فرشته مهرابی، انتشارات نقش مانا

سرزمینی که در آن هیچ چیز تیز و برنده نیست

جووانی بی‌کاروبار بود و سفر کردن را خیلی دوست داشت. او رفت و رفت تا به سرزمین عجیبی رسید. خانه‌ها در این سرزمین به شکل هلال بودند و بام‌ها به شکل کمان.

پرچینی طبیعی از بوته‌های گل سرخ در طول جاده‌ای که جووانی در آن راه می‌رفت کشیده شده بود. جووانی خیلی دلش می‌خواست یک گل سرخ به جادکمه‌ای جلیقه‌اش فرو کند. درحالیکه احتیاط می‌کرد مبادا خاری به دستش فرو رود، گلی را چید. اما متوجه شد که خارها ابداً در دست فرو نمی‌روند، انگار خارها اصلاً تیز نبودند و فقط آهسته دست را غلغلک می‌دادند.

جووانی تعجب کرد و با خود گفت: «وای، این دیگه معجزه است!»

در همین لحظه از پشت بوته‌های گل سرخ، نگهبان شهر ظاهر شد و با لبخندی بسیار مؤدبانه پرسید:

- مگر نمی‌دانستید که نباید گل‌ها را چید؟

- ببخشید ... من نمی‌دانستم که ...

- در این صورت، چون شما غریبه هستید فقط باید نصف جریمه را پردازید.

نگهبان با همان لبخند مهربان این را گفت و شروع کرد به نوشتن برگه‌ی جریمه. جووانی متوجه شد که قلم او نوک تیز نیست بلکه پهن و کند است.

جووانی پرسید: ببخشید ممکنه نگاهی به شمشیر شما بیندازم؟

نگهبان گفت: خواهش می‌کنم.

و در همان حال شمشیرش را بیرون کشید. شمشیر هم نه تیز، بلکه کند از آب درآمد.

جووانی از حیرت داشت شاخ در می‌آورد. پیش خود می‌گفت: اینجا دیگر کجاست؟ از کجا سر درآورده‌ام؟

- اینجا سرزمینی است که در آن هیچ چیز تیز و برنده وجود ندارد.

نگهبان آنچنان این جمله را گفت که انگار تمام کلمه‌های آن را باید با حروف درشت نوشت!

جووانی با تعجب پرسید: پس میخ‌ها چی؟ میخ که باید تیز باشد!

- ما مدت‌ها است که بدون میخ کارهایمان را راه می‌اندازیم؛ با چسب! و اما جریمه‌ات. لطف کن و

دو تا سیلی توی گوش من بزن!

دهان جووانی از فرط حیرت چنان باز ماند که انگار می‌خواهد یک کیک درسته را قورت بدهد! بالاخره

به خود آمد و فریادزنان گفت: هیچ معلوم هست شما چه می‌گویید؟ من ابداً دلم نمی‌خواهد به خاطر

توهین به نگهبان شهر دستگیر بشوم و به زندان بیفتم. آن وقت این سیلی‌ها را در آنجا من باید بخورم

و نه شما.

نگهبان با مهربانی شروع کرد به توضیح دادن: اما این قانون سرزمین ما است. برای هر کار خلاف،

جریمه کامل چهار عدد سیلی است و نصف جریمه دو عدد.

جووانی پرسید: دو تا سیلی به نگهبان؟

- بله، به نگهبان.

- اما این خیلی خیلی ناعادلانه است! نباید این طور باشد!

نگهبان جواب داد:

- بله البته که منصفانه نیست! نباید این طور باشد! این کار آن قدر وحشتناک و ناعادلانه است که مردم

ترجیح می‌دهند کارهای غیرقانونی انجام ندهند تا مجبور نشوند جریمه پردازند و توی گوش نگهبان

بی‌گناه سیلی بزنند. خوب و حالا جریمه‌ی شما، من منتظرم دو تا سیلی توی گوش من بزنید. به این

ترتیب، شما آقای مسافر دفعه‌ی دیگر بیشتر مواظب اعمالتان خواهید بود، این طور نیست؟

جووانی گفت: اما من نمی‌خواهم حتی با ملایمت نیشگونی از گونه‌ی شما بگیرم، چه برسد به این که

شما را بزنم!

نگهبان باز هم مؤدبانه گفت: در این صورت مجبورم شما را تا مرز بدرقه کنم و درخواست کنم که

سرزمین ما را ترک کنید!

و جوانی که به شدت شرم‌منده شده بود، مجبور شد سرزمینی را ترك کند که در آن جا هیچ چیز تیز و برنده نبود. گرچه او هنوز آرزو دارد به آنجا برگردد و با نزاکت کامل در پناه قانون زندگی کند، میان مردمی کاملاً باادب و در خانه‌هایی که هیچ چیز تیزی ندارند.

بنفشه‌ای در قطب [گزیده‌ای از «داستان‌های تلفنی»]، جانی روداری، فرشته ساری، انتشارات ونوشه

آستی

مردی جوان با زنی ازدواج کرد که برادر نابینایی داشت. مرد جوان مشتاق بود که برادر زنش را بشناسد، بنابراین از او خواست که با هم به شکار بروند. مرد جوان مرد نابینا را به جنگل برد... مرد نابینا در مورد صداهایی که در اطرافشان می‌شنیدند، خیلی چیزها به او می‌گفت. مثلاً او می‌گفت: «این دور و بر گراز هست، من می‌توانم صدای آن‌ها را بشنوم.» یا «آن پرنده دارد برای آواز آماده می‌شود. به صدای پرهایش که باز می‌شود گوش کن.» برای مرد جوان این صداها معنایی نداشت و این توانایی مرد نابینا قابل ستایش بود.

ساعت‌ها راه رفتند تا اینکه به جایی رسیدند که می‌توانستند تله‌های خود را بگذارند. مرد نابینا تله‌اش را در جایی گذاشت که پرنده‌ها ممکن بود برای آب خوردن بیایند، مرد دیگر تله‌اش را کمی دورتر گذاشت.

روز بعد آن‌ها به شکارگاه خود بازگشتند. پیش از آنکه به محل تله‌های خود برسند، مرد نابینا گفت: «می‌توانم صدای پرنده‌ها را بشنوم، پرنده‌ها به دام افتاده‌اند.» در تله مرد جوان پرنده کوچکی به دام افتاده بود و در تله مرد نابینا، پرنده‌ای رنگارنگ با رنگ‌هایی شگفت‌انگیز. مرد جوان به مرد نابینا حسادت می‌کرد، دوست داشت پرنده مال او بود و آن را برای همسرش می‌برد ولی مرد نابینا همسری داشت و او هم می‌خواست آن را به همسرش هدیه دهد. مرد جوان خم شد و پرنده مرد نابینا را از تله درآورد و به سرعت با پرنده خودش عوض کرد، پرنده خود را به مرد نابینا داد و پرنده او را در کیسه گذاشت. به مرد نابینا گفت: «این پرنده توست، آن را در کیسه‌ات بگذار.» مرد نابینا دستش را دراز کرد و پرنده را گرفت. لحظه‌ای آن را نگه داشت و انگشت‌هایش را روی پرها و سینه‌اش کشید. سپس بدون گفتن کلمه‌ای آن را در کیسه‌اش گذاشت و هر دو به سمت خانه به راه افتادند.

در راه توقف کردند تا زیر درخت بزرگی استراحت کنند. وقتی آنجا نشستند دوباره بسیاری چیزها با هم صحبت کردند. مرد جوان تحت تاثیر دانایی مرد نابینا قرار گرفته بود که هر چند چیزی نمی دید، بسیار می دانست .

از مرد نابینا پرسید: «چرا مردم با یکدیگر می جنگند؟» این پرسشی بود که همیشه ذهن او را به خود مشغول می کرد و فکر کرد شاید مرد نابینا پاسخی برای آن داشته باشد. مرد نابینا چند دقیقه ای چیزی نگفت، ولی برای مرد جوان آشکار بود که او فکر می کند. بعد، سرش را بلند کرد و مرد جوان احساس کرد چشم های نابینای او تا اعماق روحش را می بیند. آنگاه به آرامی پاسخ داد: «مردم با هم می جنگند چون کارهایی با هم می کنند که تو اکنون با من کردی.»

این حرف مرد جوان را تکان داد و شرمنده کرد. کوشید که پاسخی برای آن بیابد، ولی چیزی به فکرش نرسید . برخاست، کیسه اش را آورد و پرنده رنگارنگ و زیبا را بیرون آورد و به مرد کور داد. مرد کور پرنده را گرفت، با انگشت هایش آن را لمس کرد و لبخند زد.

پرسید: «پرسش دیگری از من نداری؟»

مرد جوان گفت: «چطور مردم پس از جنگ می توانند با هم آشتی کنند؟»

مرد نابینا لبخند زد و گفت: «آن ها کاری را می کنند که تو همین حالا کردی.»

«قصه های صلح»، مارگارت رید مک دونالد، شاهده سعیدی، نشر چشمه

نبرد زنگ ها

روزی روزگاری، جنگی هولناک و عظیم درگرفت و سربازان بسیاری از هر دو طرف زخمی و یا هلاک شدند. ما در این سو بودیم و دشمنان مان در آن سو و شبانه روز به طرف یکدیگر شلیک می کردیم. ولی نبرد به قدری طول کشید که خیلی زود فلز برنز برای ساخت توپ ها تمام شد و دیگر آهنی برای ساخت سرنیزه ها نداشتیم.

فرماندهی ارشد، ژنرال بوم بونه اس پارونه پستا فراتاسونه، دستور داد تا همه ی ناقوس کلیساها را پایین بیاورند و آن ها را یک جا آب کنند و از آن ها یک توپ بسیار بزرگ بسازند؛ فقط یک توپ که تنها با یک ضربه برنده ی جنگ باشند.

برای بلند کردن آن توپ صد هزار جرتقیل و نود و نه قطار احتیاج داشتند تا آن را به جبهه منتقل کنند. فرماندهی ارشد با خوشحالی، دست‌هایش را به هم می‌مالید و می‌گفت «وقتی گلوله‌ی توپ من شلیک شود، دشمنان به گره‌ی ماه خواهند گریخت و به راستی آن لحظه‌ی بزرگی خواهد بود.» توپ بسیار بزرگ به سوی دشمنان هدف‌گیری شد. همگی گوش‌هایمان را از پنبه پر کرده بودیم؛ چون سروصدای آن می‌توانست پرده صماخ و شیپور استاش گوش‌هایمان را پاره کند.

فرماندهی ارشد، بوم بونه، دستور داد: «آتش!»

توپچی شلیک کرد. ناگهان از یک سوی جبهه تا سوی دیگر آن صدای دلنشین زنگ‌ها شنیده شد: «دینگ دنگ! دانگ!»

همگی پنبه‌ها را از گوشمان در آوردیم تا بهتر بشنویم.

توپ بسیار بزرگ می‌نواخت: «دینگ! دنگ! دانگ!» و صدای پژواک آن صدها هزار بار در کوه‌ها و دره‌ها تکرار شد: «دینگ! دنگ! دانگ!» فرماندهی ارشد برای بار دوم فریاد زد: «آتش! ای وای آتش!» توپچی دوباره شلیک کرد و باز آهنگ شادی بخش زنگ‌ها از سنگری به سنگر دیگر پخش می‌شد. به نظر می‌رسید همه‌ی زنگ‌های وطنم با هم می‌نواختند. فرماندهی ارشد از خشم موهای سرش را مدام کند طوری که تنها یک تار مو برایش باقی ماند.

بعد، یک لحظه سکوت برقرار شد. واقعا از سوی دیگر جبهه، با علامتی شاد و بسیار محکم پاسخ داده شد «دینگ! دنگ! دانگ!»

البته باید بدانید فرماندهی دشمن، مارشال ون بوم بونن اس پارونن پستا فراتاسون، نیز در نظر داشت یک توپ بسیار بزرگ را از زنگ‌های کشورش بسازد.

اکنون توپ ما می‌نواخت «دینگ دانگ!»

توپ دشمنانمان پاسخ می‌داد: «دنگ!» و سربازان هر دو ارتش از سنگرها بیرون پریدند و به سوی هم می‌دویدند. آن‌ها می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند: «زنگ‌ها، زنگ‌ها! جشن است! صلح شکفته شده است!» مارشال و فرماندهی ارشد سوار بر اتومبیل‌هایشان، به سرعت از آنجا دور شدند، با این حال از فاصله‌ی خیلی دور، هنوز صدای نواختن زنگ‌ها را می‌شنیدند.

چگونه گوش کوتاه‌ها بر گوش بلندها پیروز شدند؟

مردم گوش بلند قوی بودند، آن‌ها فرمانروایی می‌کردند. آن‌ها در دماغه‌ی پوایک، جایی که زمین سنگ‌های سنگین ندارد، زندگی می‌کردند. گوش‌هایشان را با آویختن زینت‌آلات می‌کشیدند تا آویزان شود.

گوش کوتاه‌ها در سرزمینی فقیر که پر از سنگ بود، زندگی می‌کردند. گوش بلندها آرزو داشتند که آهو*های بیشتری، برای خدایان نزدیک ساحل بسازند. به گوش کوتاه‌ها گفتند: «بیاید و سنگ‌ها را با ما حمل کنید تا آهو بسازیم. این کار زمین شما را پاک می‌کند». گوش کوتاه‌ها حاضر به این کار نشدند. می‌ترسیدند وقتی سرزمینشان بهتر شد، گوش بلندها آن را بگیرند».

ما نمی‌خواهیم سنگ‌های سنگین حمل کنیم. بگذارید برای گیاهان خوراکی ما روی زمین بمانند- برای کومارا، درخت‌های موز، نیسکر، تا آن‌ها را بفشارند و آن‌ها برویند».

گوش کوتاه‌ها برای گوش بلندها کار نمی‌کردند، سنگ‌ها را نمی‌بردند، سنگ‌ها را به جای خود رها کردند. گوش بلندها از دست گوش کوتاه‌ها عصبانی شدند، همه‌ی سنگ‌ها را بردند تا آهوهایشان را بسازند.

آهوها را ساختند. همچنین فکرهای بد درباره گوش کوتاه‌ها کردند. آن گودال بزرگی را که از پوتوته‌رانگی تا ماهاتوا کشیده شده است، کردند، گودالی مثل تنور. آن را کردند، هیزم آوردند، تمام گودال را با هیزم پوشاندند. گوش کوتاه‌ها نمی‌دانستند گوش بلندها برای چه آن تنور را می‌سازند.

زنی از گوش کوتاه‌ها بود که شوهری از گوش بلندها داشت. او در پوتوته‌رانگی زندگی می‌کرد، خانه‌اش همان‌جا بود، در آن سر گودال گوش بلندها. روزی شوهرش با عصبانیت به او گفت: «این گودال برای همه شما گوش کوتاه‌ها ساخته شده است!» با خشم آن زن را ترک کرد و رفت.

آن وقت بود که زن فهمید، گودال برای کی ساخته شده است. صبر کرد. شب که شد نزد مردمش رفت، به نزد گوش کوتاه‌ها رفت و به آن‌ها گفت: «خانه مرا بپایید. بپایید تا به شما علامت دهم. پس فردا گوش بلندها تنور را برای اجساد شما روشن خواهند کرد. صف بکشید، همه را وادار کنید تا به شما

پیوندند، به آنجا بروید حلقه‌ای به گرد گوش‌بلندها بکشید، به گرد پویک سرزمین آن‌ها. آن‌ها را بکشید. آن‌ها را در گودال بیندازید، آن تنور را از آن خود سازید و گوش‌بلندها را بسوزانید».

پیش از سحر، آن زن به خانه‌اش در پوتوته‌رانگی برگشت. قبل از رفتن به مردمش گفت: «هر چه گفتم را سریع انجام دهید.» به خانه‌اش رفت و آنجا ماند و در آستانه‌ی در مشغول بافتن سبد شد. در همان حال که سبد می‌بافت، یک چشمش به گوش‌بلندها بود. آن‌ها مشغول پرکردن تنورش از هیزم بودند. هنگام غروب، گوش‌کوتاه‌ها جمع شدند. هوا تاریک شده بود، جمع شدند، آمدند، نخستین مرد در خانه زنی که سبد می‌بافت، پنهان شد. بقیه خود را پشت خانه پنهان کردند، صفی تشکیل دادند، صبر کردند. زنی که سبد می‌بافت، به آن‌ها گفت که گوش‌بلندها کجا هستند. آن‌ها در خانه‌هایشان بودند. بنابراین گوش‌کوتاه‌ها کی‌کی‌ریا و کوه تئاتا را دور زدند. با نظم پیش رفتند، شب هنگام رفتند، به ماهاتوا رسیدند. آنجا ماندند، خوابیدند، خود را پنهان کردند. و با اولین روشنایی روز، گوش‌کوتاه‌ها برخاستند، با نیزه‌هایشان هجوم آوردند و مردم گوش‌بلند را غافلگیر کردند، آن‌ها هنوز در خانه‌هایشان استراحت می‌کردند. مردان گوش‌کوتاه به آن‌ها هجوم آوردند و دنبالشان کردند، گوش‌بلندها را بیرون کشیدند. آن‌ها را به سمت گودالی کشیدند که خودشان ساخته بودند. آتش را در گودال روشن کردند. وقتی گوش‌کوتاه‌ها به گوش‌بلندها حمله کردند، آن‌ها از خانه‌هایشان گریختند، همه فرار کردند و به سمت تنورها رفتند. به هیچ جای دیگری نمی‌توانستند بروند. همه زن‌ها، همه فرزندان گوش‌بلندها گریختند و به سوی گودال دویدند، آنجا ایستادند. از شعله‌ها ترسیدند. جنگجویان گوش‌کوتاه‌ها نزدیک آمدند و بر سر مردم گوش‌بلند فریاد کشیدند.

آن وقت تمام گوش‌بلندها شروع کردند به پریدن در تنور زمینی خود، به میان آتش پریدند. همین طور به میان آتش پریدند و پریدند. موهایشان می‌سوخت، گوش‌بلندها همچنان به میان آتش می‌پریدند. مردان، زنان و کودکان - همه سوختند.

دو نفر از گوش‌بلندها از روی جسدها رد شدند، این دو مرد پریدند و از آن سرزمین گریختند. گوش‌کوتاه‌ها دنبالشان کردند. تمام راه را تا آناکنا به تعقیب آن‌ها رفتند. این دو گوش‌بلند به آناکنا وارد شدند، به آناوای گریختند، غاری که آب شیرین دارد. در تاریکی آنجا خود را پنهان کردند.

گوش کوتاه‌ها خوب بلندی آوردند و آن را به سوی گوش بلندهای پنهان، به درون غار فرو کردند و فرو کردند. گوش بلندها از خشم دیوانه شدند، خود را نشان دادند و ورور کردند: «اورورین، اورورین». یکی از آن دو مُرد دیگری زنده ماند، بیرون آمد، ورور می‌کرد. یکی از گوش کوتاه‌ها به رئیس‌شان گفت: «مردان بزرگ! از جان این مرد که اکنون تنها مانده بگذرید. چرا باید او را بکشیم؟ او را رها کنید.»

جنگجویان به پوتو تهرانگی برگشتند. به تنورشان نگاه کردند تا مبادا کسی زنده مانده باشد. هیچ کس نمانده بود. همه آن مردم مرده بودند. گوش کوتاه‌ها هر چه می‌خواستند برداشتند، سپس آن‌ها را با خاک پوشاندند. به خانه‌هایشان برگشتند.

او باقی ماند، آن یک مرد از مردم گوش بلند. به نزد مردم دیگر رفت و در خلیج لاک‌پشت زندگی کرد. همسری گرفت و فرزندی آورد. همان مردی بود که حرف‌های بی‌معنی می‌زد و درباره‌اش گفتند: «کاهای کاریر ماهکی اتاهی» - «بیاید از جان این مرد بگذریم.»

من مردی پیر را می‌شناسم به نام آرون آراپو، مردی از خون گوش بلندها. جنگ در زمان فرزندان هاتوماتوارخ داد.

دو مرد از آن خون وجود دارند: یکی در هانگاروا زندگی می‌کند و دیگری در جایی که جذامی‌ها را نگاه می‌دارند: فرزندان از خون گوش بلندها.

بیابانی می‌سازند و نام صلح بر آن می‌نهند. (تاسیتوس)

(Ahu. * از فحوای کلام پیداست که نوعی معبد است. این واژه و واژه‌ها و اسامی بومی دیگری که در این داستان آمده، در متن انگلیسی نیز بدون توضیح آمده است.)

«قصه‌های صلح»، مارگارت رید مکدنالد، شاهده سعیدی، نشر چشمه

بدون پلک زدن

در قرون وسطی، جنگی روی داد که ژاپن قدیم را ویران کرد. در این نبرد مرگبار، سپاهیان بر شهری تسلط یافتند که مردمش به اربابشان وفادار مانده بودند. در این گیسو دار مردم به همراه روحانی‌های معبد ذن گریختند. تنها ارباب پیر مانده بود. وقتی ژنرال آشوبگر وارد معبد شد، با لحنی سرد و بی‌روح

با پیرمرد روبرو شد. شمشیر در دست داشت و سر پیرمرد فریاد کشید: «می‌دانید در برابر شما مردی ایستاده است که می‌تواند بدون پلک‌زدن شما را از وسط دو نیم کند؟»
پیرمرد به آرامی جواب داد: «شما چطور؟ می‌دانید در برابر شما مردی ایستاده که آماده است بدون پلک‌زدن از وسط دو نیم شود؟»
ژنرال اندکی ایستاد و فکر کرد. سپس تعظیمی کرد و رفت.
«حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن»، میشل پیگمان، مهدی ضرغامیان، نشر آفرینگان

دروازه‌های بهشت

سربازی به نام نوبوشیج نزد هاکوین، استاد ذن آمد و پرسید: «آیا بهشت و جهنم واقعاً وجود دارد؟»
هاکوین پرسید: «تو کیستی؟»
جنگجو پاسخ داد: «من سامورائی‌ام.»
هاکوین پرسید: «تو سربازی؟ کدام فرمانروایی تو را نگهبان خود می‌کند؟ چهره تو بیشتر شبیه گداهاست.»
نوبوشیج به قدری عصبانی شد که دست برد تا شمشیرش را بکشد، ولی هاکوین ادامه داد: «پس شمشیر هم داری! سلاح احتمالاً کندتر از آن است که بتواند سر مرا ببرد.»
وقتی نوبوشیج شمشیرش را بیرون کشید، هاکوین گفت: «اکنون دروازه‌های جهنم باز می‌شود.»
با این حرف سامورایی که تأدیب استاد را دریافته بود، شمشیرش را غلاف کرد و تعظیم کرد.
هاکوین گفت: «اکنون دروازه‌های بهشت باز می‌شود.»
«قصه‌های صلح»، مارگارت رید مکدنالد، شاهده سعیدی، نشر چشمه

چاه آب دهکده کاشیناپیانا

در میان راه دوشهر سارونو و لیانو، در حاشیه جنگل بزرگ، دهکده‌ای به نام کاشیناپیانا وجود داشت که در آنجا فقط یازده خانواده زندگی می‌کردند.

کاشیناپایانا دهکده عجیبی بود. در آنجا یک چاه آب وجود داشت و قرقه‌ای برای کشیدن آب؛ ولی نه طنابی بود و نه زنجیری.

هر کدام از آن یازده خانواده در خانه‌شان، طنابی داشت و هرکس برای آوردن آب به سر چاه می‌رفت، طناب خود را به سطلش می‌بست، و وقتی آب برمی‌داشت و کارش تمام می‌شد، طناب را از قرقه جدا می‌کرد و با خود به خانه‌اش برمی‌گرداند. به جای اینکه همگی با هم یک زنجیر خوب بخرند، و به قرقه چاه وصل کنند، یک چاه آب داشتند با یازده طناب! خانواده‌ها باهم کنار نمی‌آمدند و نسبت به هم بدگمان بودند. هیچ‌کس حاضر نبود به خاطر بقیه کوتاه بیاید و طنابش را برای استفاده همه روی چاه بگذارد.

تا اینکه روزی جنگ در گرفت و مردان کاشیناپایانا به جنگ احضار شدند. آن‌ها موقع رفتن، سفارش‌های زیادی به زن‌هایشان کردند، که مراقبت از طناب‌های بارزش هم یکی از این سفارش‌ها بود!

چندی بعد دشمن کشور را اشغال کرد. مردان در جبهه‌های دوردست می‌جنگیدند و زن‌ها خیلی نگران خانواده و شوهرانشان بودند.

روزی یکی از پسر بچه‌های دهکده برای جمع کردن هیزم به جنگل رفته بود که از پشت یک بوته ناله‌ای شنید. او سربازی را یافت که یک پایش زخمی شده بود. پسر بچه به طرف خانه دوید و مادرش را خبر کرد. زن هراسان شد و با خود گفت: « او را به خانه می‌بریم و پنهان می‌کنیم. هیچ‌کس درباره این موضوع نخواهد فهمید. امیدوارم اگر پدر سربازت هم جایی به چیزی احتیاج داشته باشد، کسی به او کمک کند.»

آن‌ها سرباز را در انبار گندم خود پنهان کردند، سپس به بهانه اینکه مادر بزرگ پسر بچه بیمار است، دنبال دکتر فرستادند. اما دیگر زن‌های کاشیناپایانا، همان روز صبح، مادر بزرگ را سالم و سرحال دیده بودند و حدس زدند که باید موضوع دیگری در میان باشد. و قبل از این که بیست و چهار ساعت بگذرد، تمام کاشیناپایانا می‌دانستند که سربازی زخمی در انبار گندم زن پنهان شده است.

دهقان پیری گفت: «اگر نیروهای دشمن این موضوع را بفهمند، به اینجا خواهند آمد و همگی عاقبت بدی خواهیم داشت.»

ولی زن‌ها نظر دیگری داشتند؛ آن‌ها به مردانشان که در دوردست‌ها بودند فکر کردند. مردانی که ممکن بود زخمی شده باشند و یا اینکه لازم باشد پنهان شوند.

روز بعد، یکی از همسایه‌ها کالباسی را که خودش تازه درست کرده بود، پیش کاترینا، زنی که سرباز را پنهان کرده بود، برد و گفت: «او به غذای مقوی احتیاج دارد، لطفاً این کالباس را به او بدهید.»

بعد از مدتی، زن دیگری با یک شیشه شربت آمد، سومی با یک کیسه آرد ذرت برای درست کردن آش و چهارمی با مقداری گوشت. و تا قبل از تاریک شدن هوا، تمام زن‌های کاشیناپایانا، به خانه کاترینا سر زدند، و با چشمانی پر از اشک، هدایایی برای سرباز زخمی آوردند.

در تمام مدتی که سرباز داشت کم‌کم بهبود می‌یافت، تمام یازده خانواده کاشیناپایانا مثل بچه خودشان از او مراقبت می‌کردند و نمی‌گذاشتند که چیزی کم و کسر داشته باشد.

بالاخره روزی سرباز تندرستی‌اش را باز یافت، و برای قدم‌زدن از انبار خارج شد. وقتی او چاه بدون طناب را دید، بسیار شگفت‌زده شد. زن‌ها با شرمندگی برای او توضیح دادند که هر خانواده برای خود یک طناب دارد، اما نمی‌توانستند دلیل قانع‌کننده‌ای برای این کار بیاورند. می‌توانستند بگویند که با یکدیگر دشمن هستند، ولی دیگر این حرف واقعیت نداشت. چرا که همه با هم سختی کشیده بودند، و همه با هم به سرباز زخمی کمک کرده بودند. اکنون آن‌ها دیگر برای هم مثل خواهر شده بودند، و دیگر دلیلی وجود نداشت که یازده تا طناب داشته باشند.

به همین دلیل تصمیم گرفتند که با پول همه اهالی زنجیری بخرند و به قرقره چاه وصل کنند. روزی که زنجیر نصب شد و سرباز اولین سطل آب را از چاه بالا کشید در دهکده کاشیناپایانا همه کینه‌ها و دشمنی‌ها به دوستی و برادری تبدیل شده بود.

همان شب، سرباز که کاملاً بهبود یافته بود از آن‌ها خداحافظی کرد و به طرف کوهستان رفت.

«داستان‌های تلفنی»، جانی روداری، مسعود جواهری، انتشارات آهنگ دیگر

یک نفر و هفت اسم

پسری را می‌شناختم که به تنهایی هفت پسر بود. او در رم زندگی می‌کرد. اسمش پائولو و پدرش راننده‌ی واگن برقی بود.

ولی در پاریس هم زندگی می‌کرد. اسمش جین بود و پدرش در کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی کار می‌کرد. در برلین هم زندگی می‌کرد. آنجا اسمش کورت و پدرش استاد ویولون سل بود.

اما در مسکو هم زندگی می‌کرد. اسمش یوری بود؛ یعنی همان گاگارین. پدرش معمار بود و ریاضیات می‌خواند. و حتی در نیویورک هم زندگی می‌کرد. اسمش جیمی بود و پدرش یک پمپ بنزین داشت. چند تایش را برایتان گفتم؟ پنج تا. دوتای آن باقی مانده.

یک اسم دیگرش چی هو بود و در شانگ‌های زندگی می‌کرد و پدرش ماهی‌گیر بود. اسم آخرش هم پابلو بود. او در بوینس آیرس زندگی می‌کرد و پدرش رنگرز بود.

پائولو، جین، کورت، جوری، جیمی، چی هو و پابلو، هفت تا اسم بودند. اما همه‌شان نام همان پسرک هشت ساله‌ای بود که به تازگی خواندن و نوشتن یاد گرفته بود و بدون آن که دست‌هایش را به فرمان دوچرخه بگیرد، دوچرخه سواری می‌کرد.

پائولو سیاه، جین بور و کورت به رنگ شاه‌بلوطی و یوری سفید، چی هو زرد، اما همه‌ی آن‌ها همان پسرک بودند پابلو به سینمایی با زبان اسپانیایی می‌رفت و جیمی به سینمایی با زبان انگلیسی ولی هر دو همان پسرک بودند و به همان زبان می‌خندیدند.

اکنون هر هفت نفر بزرگ شده‌اند و دیگر قادر نیستند با هم سر جنگ داشته باشند، چون هر هفت نفرشان، فقط یک نفرند.

«داستان‌های تلفنی»، جانی روداری، مرضیه شجاعی دیندارلو، مؤسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر

خودم هم به جهنم!

دو برابر برای همسایه

ژئوس، خدای یونانی که بین یونانیان باستان حاکم همه‌ی خدایان محسوب می‌شد، روی زمین می‌گشت تا ببیند انسان‌ها چگونه رفتار می‌کنند. به روستای کوچکی رسید که به نظر می‌آمد مردمش ناسازگارند و نسبت به هم کینه دارند. دهقانی را در کشتزاری دید که به سختی کار می‌کرد و با زحمت زیاد، زمین را شخم می‌زد.

ژئوس برای این که کمی سخاوت و بخشندگی را به مردم این منطقه بیاموزد، پیش رفت و گفت: «من ژئوس بزرگ هستم و انجام‌دادن هر کاری در توانم هست. از من چیزی بخواه تا به تو بدهم. اما این را بدان که هر چیزی از من بخواهی، دو برابر آن را در حق هرکدام از ساکنان روستا انجام می‌دهم. اگر تو صد سکه طلا از من بخواهی، دویست سکه طلا به هر یک از آن‌ها می‌دهم.»

دهقان لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی فکر کرد. سپس با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «یک چشم مرا در بیاور!»

«حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن»، میشل پیگمان، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان

یک شیعه و یک سنی در کشتی ای سوار بودند و میان ایشان بحثی درگرفت. سرانجام شیعه از پاسخ‌دادن درماند و در آن حال دریا متلاطم بود. شیعی گفت: «یا علی، غرق‌اش کن! من هم به جهنم!»

علی (ع) شخصی را دید که به زیان کسی می‌کوشد و در این کار به خودش هم زیان می‌رساند. گفت: «تو چون کسی هستی که نیزه در شکم خویش فرو می‌کند تا کسی که پشت سرش سوار است را بکشد.»

«نهج‌البلاغه، حکمت ۲۹۶»

دیوار بینابین

کاخ مولا ادریس در شهر بغداد کاملاً چسبیده به کاخ مولا حسن بود فقط دیواری بود که کار آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. اما این دو تا آدم خیلی از یکدیگر خوششان نمی‌آمد. البته اوضاع آن‌ها بدتر از این حرف‌ها بود. در واقع آن‌ها از هم نفرت داشتند.

روزی کارگری زیر این دیوار لانه موربانه‌ای دید، او به دیدن مولا ادریس رفت و گفت که نحوه‌ی قرارگرفتن لانه موربانه‌ها به صورتی است که اگر به آن‌ها رسیدگی نشود، علاوه بر فرو ریختن دیوار، ممکن است تمامی کاخ ویران شود؛ زیرا لانه این حشرات در جایی است که به راحتی می‌توانند کاهگل و تکه‌های چوبی همه دیوارهای ساختمان را بخورند.

مولا ادریس جواب داد: «مگر این دیوار فقط مال من است؟ دیوار مولا حسن هم است. برو به او بگو پولش را او بدهد.»

بنا پیش مولا حسن رفت. اما او هم که مانند همسایه‌اش آدمی خسیس بود، گفت: «چرا پیش من آمده‌ای؟ برو سراغ آن مولا ادریس خبیث...» به ناچار، بنا توضیح داد که قبلاً این کار را کرده، اما نتیجه‌ای نگرفته است. همین باعث خشم و غضب مولا حسن شد: «عجب! پس این پیر خسیس نمی‌خواهد پولی بدهد؟ پس من هم چیزی نمی‌دهم.» دشمنی و خصومت آن‌ها بالا گرفت. آن‌ها به هم نهمت‌ها زدند و تنها کاری که نکردند، رفع و رجوع مشکل دیوار بود. چندان طول نکشید که دیوار فرو ریخت و کاخ هر دوی آن‌ها ویران شد.

«حکایت‌های فلسفی برای حفظ زمین»، میشل پیگمان، مهدی ضرغامیان، نشر آفرینگان

دعوا بر سر یک تکه استخوان

سگ شکاری و سگ اسپانیول بر سر یک تکه استخوان دعوا می‌کردند. پناه بر خدا، آن‌ها با چنگ و دندان به یکدیگر حمله می‌کردند، همدیگر را هل می‌دادند، به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند و می‌گفتند:

«استخوان مرا ول کن!»

«این استخوان مال من است!»

«ای سگ دورگه!»

«ای سگ ولگرد!»

«با دم خودم خفه‌ات می‌کنم!»

«لت و پارت می‌کنم و می‌اندازمت جلوی گربه‌ها!»

«آه!»

«با اون صورت کک‌زده‌ات!»

«تف!»

«تو خیلی پررویی!»

صحنه‌ی وحشتناکی بود چون از زخم‌های فراوانی که برداشته بودند خون جاری شده بود. عقاب جوان و بی تجربه ای که از رسم زمانه خیر نداشت، ماجرا را دید و از درختی فرود آمد تا استخوان را از آن خود کند. سگ‌ها فوراً دست از جنگ و دعوا برداشتند. سگ اسپانیول با صدای گوش‌خراشی گفت: «این دیگه کیه؟» سگ شکاری فریاد زد: «یه غریبه! سگ‌های برادر با هم متحد شوید!» هر دو سگ به سمت عقاب یورش بردند.

عقاب شانس آورد. چندتایی از پرهایش کنده شد، اما از زیر دست آن‌ها زنده بیرون آمد. شک نکنید اگر من نیز دستم را برای آن استخوان دراز کنم، آن‌ها سه تایی با هم متحد می‌شوند تا «حیوانات» در مقابل «انسان» صف آرایی کنند و اگر در آن لحظه، یک مریخی فرود، آید خودم شخصاً آن‌ها را بر می‌انگیزم تا «ما ساکنان زمین در مقابل مریخی‌ها صف آرایی کنیم، چون کسی نیست که نتوانیم با او متحد شویم.

در عین حال سگ اسپانیول داشت از یک طرف استخوان می‌جوید و سگ شکاری از طرف دیگر. هنوز هم از بدن آن‌ها خون جاری بود؛ ولی خونی بود در عین صلح و آشتی.

«داستان‌های قورت‌دادنی»، اسکار مندل، ابوذر کریمی، نشر آفرینگان

نمی‌خواهم از تخم بیرون بیایم

من جوجه‌ام در این تخم زندگی می‌کنم

اما، نمی‌خواهم از تخم بیرون بیایم، نمی‌خواهم از تخم بیرون بیایم. مرغ‌ها همه‌اش قدقد می‌کنند. خروس‌ها همه‌اش التماس می‌کنند،

اما من از تخم بیرون نمی‌آیم که نمی‌آیم.
آن بیرون صحبت از جنگ است و آلودگی
داد و فریاد مردم است و غرش هواپیماها
این است که می‌خواهم همین جا بمانم، جایی که امن و گرم است،
و من نمی‌خواهم از تخم بیرون بیایم!

«من و دوست غولم»، شل سیلور استاین، منیژه گازرانی، انتشارات ونوشه

دانشگاه آدم‌سوزی

ویلیام شایرر، در مورد محاکمه‌ی یکی از عوامل هیتلر در دادگاه «نورنبرگ» می‌گوید: «به یاد دارم که یکی از قضات دادگاه نورنبرگ، حرف «آتو اوهلن دورف» را که سردسته‌ی یکی از گروه‌های اس.اس. در روسیه بود، قطع کرد. اوهلن دورف هم چون بسیاری دیگر از افسران اس.اس.، فردی تحصیل کرده و دارای مدرک دانشگاهی [دکترای اقتصاد] بود. پیش از جنگ، او استاد یکی از دانشگاه‌های آلمان بود. اوهلن دورف در دادگاه درباره‌ی ۹۰ هزار زن و مرد و کودکی که در روسیه قتل عام کرده بود، شهادت می‌داد. قاضی پرسید: «کودکان به چه دلیل قتل عام شدند؟»

اوهلن دورف جواب داد: «دستور این بود که یهودیان باید به کلی نابود شوند.»

- از جمله بچه‌ها؟

- بله.

- تمام بچه‌های یهودی کشته شدند؟

- بله.»

«ظهور و سقوط آدولف هیتلر»، ویلیام شایرر، کاوه دهگان، انتشارات علمی و فرهنگی

قصبه‌های خواندنی

رئیس کارخانه گفت: «همه‌ی مردم چرخ خیاطی، رادیو، یخچال و تلفن دارند. چه چیز دیگری می‌شود ساخت؟» مخترع گفت: «بمب.»

ژنرال گفت: «یعنی جنگ؟»

و رئیس کارخانه گفت: «خُب، اگر راه دیگری نباشد، چه اشکالی دارد؟»

مردی که روپوش سفید به تن داشت، ارقامی را روی کاغذ نوشت و حروف بسیار ظریفی به آن‌ها اضافه کرد. بعد روپوشش را درآورد و یک ساعت تمام به مرتب کردن گل‌های کنار پنجره پرداخت. هنگامی که متوجه شد یکی از آن‌ها پژمرده است، غمگین شد و زد زیر گریه. و اعداد، هنوز روی کاغذ دیده می‌شدند.

پس از آن می‌شد تنها با نیم گرم طی دو ساعت هزار انسان را کشت.

خورشید روی گل‌ها می‌تابید

و روی کاغذ نیز.

دو مرد با هم حرف می‌زدند.

«تقریباً چقدر می‌شود؟»

«باکاشی؟»

«البته با کاشی‌های سبز.»

«چهل هزار.»

«چهل هزار؟ بسیار خوب. بله، جانم، اگر من کارخانه شکلات‌سازی را به موقع به کارخانه‌ی ساخت

باروت تبدیل نمی‌کردم، حالا بی‌شک نمی‌توانستم این پول را در اختیار شما بگذارم.»

«و من هم نمی‌توانستم یک حمام در اختیار شما بگذارم.»

«البته با کاشی‌های سبز.»

«البته.»

مردها از هم خداحافظی کردند.

یکی از آن‌ها صاحب کارخانه بود و دیگری مقاطعه کار ساختمان.

زمان، زمان جنگ بود.

در یک باند بولینگ دو مرد با هم حرف می‌زدند.

«چه خبر شده است، جناب ناظم؟ باز هم لباس تیره؟ مگر خدای نکرده عزادارید؟»

«خیر، خیر، جشن بود. جوان‌ها به جبهه می‌رفتند، من هم سخنرانی مختصری کردم. از اسپارتهای حرف زد. از کلازوه‌ویتس نقل قول کردم؛ با چند تعریف جانانه از شرافت، از وطن. گفتم شعرهای

هولدرلین را بخوانند. از لانگه‌مارک یاد کردم. جشن هیجان‌انگیزی بود. بسیار هیجان‌انگیز. جوان‌ها

سرودهای میهنی می‌خواندند. چشم‌هایشان برق می‌زد. هیجان‌انگیز، بسیار هیجان‌انگیز.»

«بس کنید، آقای ناظم، بس کنید، این واقعاً مشمنز کننده است.»

ناظم با وحشت به آن‌ها خیره شد. او در اثنای صحبتش چند صلیب کوچک روی کاغذ کشیده بود.

چند صلیب کوچک.

ناظم از جا بلند شد و شروع کرد به خندیدن. گوی دیگری برداشت و روی باند بولینگ پرتاب کرد.

صدای ضعیف رعد و برق می‌آمد. سپس ماکوها فرو افتادند. آن‌ها به مردانی کوتاه قد شباهت داشتند.

دو مرد با هم حرف می‌زدند.

«خُب، وضع چطور است؟»

«نسبتاً بد.»

«چند تایی دیگر هنوز دارید؟»

«اگر اتفاقی نیفتد، چهار هزار تا.»

«و چند تا از آن‌ها را می‌توانید در اختیار من بگذارید؟»

«حداکثر هشتصد تا.»

«همه‌شان از بین می‌روند.»

«بسیار خوب، هزار تا.»

«متشکرم.»

مردها از هم خداحافظی کردند.

آنها درباره آدم‌ها حرف می‌زدند.

و هر دو ژنرال بودند.

زمان، زمان جنگ بود.

دو مرد با هم حرف می‌زدند.

«داوطلبی؟»

«آره خب.»

«چند سال داری؟»

«هیجده. و تو؟»

«من هم همینطور.»

مردها از هم خداحافظی کردند.

آنها هر دو سرباز بودند.

یکی از آنها نقش بر زمین شد و مرد.

زمان، زمان جنگ بود.

وقتی که جنگ تمام شد، سرباز به خانه‌اش بازگشت. اما نان نداشت. در این موقع آدمی را دید که نان

داشت. او را با ضربه‌ای کشت.

قاضی گفت: «تو حق نداری انسانی را بگشی.»

و سرباز پرسید: «چرا نه؟»

هنگامی که کنفرانس صلح به پایان رسید، وزرا از میان شهر عبور کردند. آن‌ها به دگه‌ای رسیدند که در آن می‌شد تیراندازی کرد. ناگهان دخترانی که به لب‌هایشان ماتیک زده بودند، فریاد کشیدند: «می‌خواهید نشانه بگیرید آقایان؟» و وزرا هر یک تفنگی برداشتند و به سوی مردان کوچک مقوائی تیر انداختند. اما در گرما گرم تیراندازی زن سالخورده‌ای سر رسید و تفنگ‌ها را از آن‌ها گرفت. هنگامی که یکی از آقایان تفنگش را پس خواست، زن سیلی محکمی به گوش او نواخت. او یک مادر بود.

زمانی دو انسان وجود داشتند.
وقتی آن‌ها دو ساله بودند، با دست‌هایشان همدیگر را زدند.
هنگامی که دوازده ساله شدند، با چوبدستی و سنگ به هم حمله کردند.
زمانی که بیست و دو ساله شدند، با تفنگ به هم شلیک کردند.
وقتی چهل و دو ساله شدند، به هم بمب پرتاب کردند.
هنگامی که شصت و دو ساله شدند، بیمار شدند.
وقتی هشتاد و دو ساله شدند، مُردند و کنار هم به خاک سپرده شدند.
و زمانی که پس از صد سال کرمی قبر آن‌ها را سوراخ کرد، اصلاً متوجه نشد که در اینجا دو انسان متفاوت به خاک سپرده شده‌اند.
خاک، همان خاک بود.
هنگامی که در سال ۵۰۰۰ موش کوری سر از خاک بیرون آورد، به سادگی پی برد که:
درخت‌ها هنوز درختند.
کلاغ‌ها هنوز قارقار می‌کنند.
سگ‌ها هنوز یک پایشان را بالا می‌گیرند.
ماهی‌ها و ستاره‌ها،
خزه‌ها و دریا

و پشه‌های کور

همه همانند که قبلاً بوده‌اند.

و گاهی . . .

گاهی هم می‌توان با انسانی روبرو شد.

«اندوه عیسی»، مجموعه آثاری از ولفگانگ بورشرت، سیامک گلشیری، انتشارات نقش خورشید

نبرد

قدری عصبانی بودند که تصمیم به نبرد گرفتند. خشم‌ها به قدری شدید بود که نمی‌توانستند صبر کنند، بلکه تصمیم گرفتند که جنگ باید فوراً و در همان لحظه درگیرد. روباه آنچه را خطا می‌دانست به گردن گورکن می‌انداخت. گورکن خود همه تقصیرها را از شیر کوهی می‌دانست. خرگوش با هیجان پرید و موش کوهی و موش را صدا زد، و همچنین گوزن و خرس را، تا تیزترین تیرهایشان و سنگین‌ترین چماق‌هایشان را بیاورند.

هنگامی که کایوت [۱] وارد شد، دو دسته تشکیل شده و جبهه‌های جنگ شکل گرفته بود، بوی نفرت و خونریزی قریب الوقوع فضا را سنگین کرده بود. او، کایوت، به تهدیدها و رجزخوانی‌ها گوش کرد. جلو رفت و میان دو گروه دشمن ایستاد و با متانت بسیار و صدایی بسیار آرام اعلام کرد: «نه، من نمی‌توانم اجازه دهم که این جنگ بزرگ به این زودی در گیرد. هیچ رقصی برای آمادگی جنگ اجرا نشده است. هیچ چپقی برای تطهیر دود نشده است. نه، خالق نمی‌خواهد که چنین جنگی حالا درگیرد.»

کسی از یک طرف دوید و کایوت را زد و کشت. بعضی می‌گویند که این خرس بود، ولی عجیب است کسی به خاطر نمی‌آورد که واقعاً کی بود. خرس این اتهام را رد کرد.

کایوت افتاد و مرده و بی‌حرکت همان‌جا روی زمین ماند و فریادهای جنگ دوباره بلند شد و فریادهای آزار دهنده خونخواهی دوباره فضا را پر کرد، که دوباره، از طرف دیگر خطوط حمله، کایوت در حالی که می‌رقصید و چماقی بزرگ را تکان می‌داد، پیش آمد. او به سوی بدن مرده‌اش دوید و ضربه‌ای

شدید بر آن فرود آورد بعد برگشت و رو به حیوانات ایستاد و فریاد زد: «چه کسی این را کشت؟ چه کسی پیش از من به او حمله کرد؟ آیا آن شخص تطهیر شده بود؟ آیا به تأمل نشسته و به کودکان فکر کرده بود؟ آیا رقصیده بود تا مطمئن شود که چرخه زندگی ادامه دارد؟»

یکی داد زد: «بس است!» و به سوی کایوت رفت و او را زد و کشت. و باز هم بعدها هیچ کس به خاطر نیاورد که چه کسی یا چه چیزی ضربه مرگ‌آوری را که کایوت را برای بار دوم کشت، وارد آورد. آنگاه از طرف چپ میدان جنگ، کایوت در حالی که چماقی بزرگ را تاب می‌داد، پیش دوید و بدن‌های مرده خود را آنقدر زد تا از آن‌ها فقط دو توده مو و خون و استخوان شکسته و رباط‌های پیچ خورده ماند.

آنگاه کایوت بر سر اجساد خودش رقصید، رقص پیروزی، و مرگ آن‌ها را نتیجه خشم خود خواند. وای که چه رقصی! او به معنای واقعی رقصید.

تشی [۲] گفت: «بینم، چطور شد که این کسی که رقص پیروزی می‌کند، این‌ها را نکشته است؟ آیا حق اوست که این پیروزی را ادعا کند؟»

کایوت پرسید: «اگر من این دورا نکشته‌ام، پس چه کسی کشته است؟ پا پیش بگذارد و مدعی شود تا من او را نیز به قصد انتقام بکشم.»

وقتی کسی پا پیش نگذاشت، کایوت با اشاره به اجساد خودش گفت: «پس آشکار شد که این کشته‌ها از آن من است!»

گوزن شروع کرد به گفتن اینکه: «به نظر من...» که اسکانک [۳] حرفش را قطع کرد و شروع کرد به گفتن اینکه: «برای من کاملاً آشکار است...»

گورکن گفت: «یک دقیقه صبر کنید...»

کایوت به گورکن رو کرد و فریاد زد: «ها! تو متوجه نیستی که نمی‌توانید حتی یک لحظه صبر کنید، چه رسد به یک دقیقه؟»

و به این ترتیب آن‌ها به بحث افتادند. همه حیوانات درباره اینکه چه کسی باید مدعی کشته‌ها شود و چه کسی نباید، بحث کردند.

و زنان این جنگجویان دلاور، به اصرار کایوت ضیافتی بزرگ تدارک دیدند تا این جنگجویان مباحثه‌گر قدرتمند با شکم‌های پر بحث را ادامه دهند.

و خیلی زود، خشم اولیه در برابر جنگ مهمتر کلامی که رو به تفاهم می‌رفت، فرو نشست. و تا این زمان، همه کایوت را فراموش کرده بودند و او، کایوت، اجساد خود را از دم‌شان گرفت و از سربالایی، با خود کشید و برد. آنگاه حمام عرق گرفت و نوعی آواز احیا خواند که فقط خودش بلد بود و خودهای دیگرش زنده شدند.

یکی از آن‌ها گفت: «خوب، من معتقدم که تو روش سختی برای اثبات گفته‌ات برگزیدی. می‌دانی، وقتی مرا می‌کشتی واقعاً دردم گرفت.»

خود دیگر بلند شد و به بدنش کش و قوسی داد و گفت: «بله، یادت باشد بار دیگر که این اتفاق افتاد، نوبت توست که کشته شوی.»

«ممکن است با دیگر چنین اتفاقی نیافتد، ها؟»

کایوت گفت: «اوه، باز هم اتفاق می‌افتد. بله، ظاهراً همیشه اتفاق می‌افتد.»

بعد با خودهای دیگرش عجین شد و دور شد، دور دور.

[۱] Coyote نوعی گرگ کوچک، بومی غرب آمریکای شمالی که سرخپوستان آمریکا آن‌را جانوری زیرک و شوخ طبع می‌دانند.

[۲] Porcupine جونده‌ای نسبتاً بزرگ، شبیه به خارپشت که موهای سیخ و بلندی بر پشت دارد.

[۳] Skunk نوعی پستاندار کوچک سیاه و سفید وابسته به خانواده خز که برای فراری دادن دشمن بوی بدی از غده‌های پشتی خود خارج می‌کنند.

«قصه‌های صلح»، مارگارت رید مک‌دنالد، شاهده سعیدی، نشر چشمه

ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته‌ایم

«آقای میر و دود سید یونسی، رئیس کتابخان هی ملی تبریز، به نقل از آقای قاسم تهرانچی، فرزند مرحوم محمدصادق تهرانچی که مخالف مشروطه خواهان بوده و در زمان جنگ تبریز نیز در محله‌ی مستبدین اقامت داشته، چنین می‌گوید: «قراملک، یکی از دهاتی بود که در آن روزها در دست مجاهدین [مشروطه خواه] و یاران ستارخان بود. در آن ده زارعی بود به نام ایمان وردی که برای ما کار می‌کرد.

یک روز، در بحبوحه‌ی جنگ‌های آزادی‌خواهان و مستبدین، ایمان‌وردی با ده دوازده الاغ به خانه‌ی ما آمد.

همه از ورود او حیرت کردیم، زیرا ایمان‌وردی از مجاهدین و یاران ستارخان بود و اگر کسی او را در آن حدود می‌دید، بدون تردید کشته می‌شد. با عجله ایمان‌وردی و الاغ‌هایش را به خانه آوردیم و در را بستیم. بعد پدرم رو به او کرد و پرسید: ایمان‌وردی، مگر از جانت سیر شده‌ای که در یک چنین بلوا و آشوبی به این محلّه آمده‌ای؟

ایمان‌وردی جواب داد: نه حاج آقا، از جانم سیر نشده‌ام؛ اما نمی‌توانستم حساب و کتاب شما را ندهم. از کجا معلوم است؟ شاید فردا در جنگ کشته شدم و آن وقت مدیون شما از این دنیا بروم. از این جواب، پدرم بیشتر دچار تعجب شد و گفت: «اما ایمان‌وردی، می‌دانی که من با مشروطه‌خواهان میانه‌ای ندارم که هیچ، مدتی است از آن‌ها بدم می‌آید. بنابراین تو می‌توانستی سهمیه‌ی اربابی مرا ندهی و آن را با یارانت بخوری!؟»

ایمان‌وردی خنده‌ای کرد و به ترکی جواب داد: «حاج آقا، بیز بو تفنگی حق دن اوتر گوتور موشوق (حاج آقا، ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته‌ایم، نه اینکه مال مردم را بخوریم).»

مجله‌ی سپید و سیاه، شماره‌ی ۶۲۱، ۱۵ مرداد ۱۳۴۴.